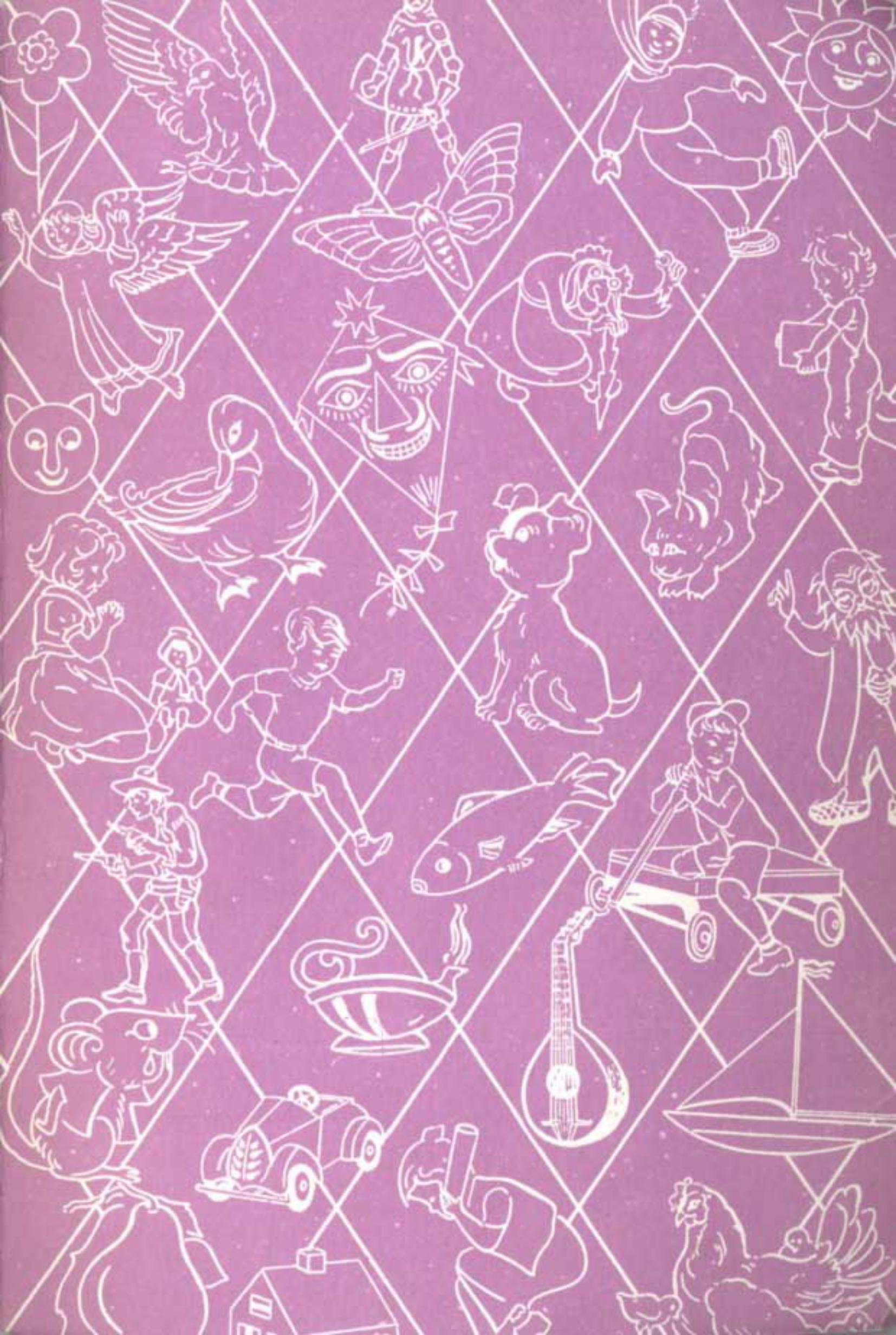


کتابخانی طلایی

۷۹

# انگشت سحر آمنز





نوشته روآلد وال

# انخشست سحرمنز

ترجمه مهدی مهتاب

چاپ اول: ۱۹۷۵

سازمان کتابهای طلاقی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر



چاپخانه شهر

## درباره نویسنده:

روآلد دال از پدر و مادری نروژی در "ولز" به دنیا آمد. کودکیش را در انگلستان گذراند و در "رپتون"، تحصیل کرد. در ۱۸ سالگی برای کار در کمپانی نفت شل بعافریقا رفت. هنگامی که جنگ دوم جهانی به پایان رسید به نیروی هوایی انگلستان پیوست و خلبان جنگی شد.

در ۱۹۵۲، روآلد دال با پاتریشیانیل، ستاره سینما و برنده جایزه اسکار ازدواج کرد و از آن به بعد بیشتر اوقات سال را با زن و چهار فرزندش در انگلستان می‌گذراند. دال، به عنوان یک نویسنده عامه‌پسند، با کتابهایی پرفروش و غیرمعمولی چون، "کسی مثل تو!" و "بوسه، بوسه!"، بخوبی شناخته شده است.

درباره یکی از اولین کتابهایش برای کودکان "چارلی و کارخانه شکلات سازی" که در آن فقر و تخیل در هم آمیخته، می‌گوید: "خميرمايه" این کتاب، خيلي ساده، از قصه‌هایی که موقع خواب برای کودکانم می‌گفتم، شکل گرفته است.

کتابهای دیگرش برای کودکان: "آقا روباه خیالاتی، جیمز و هلی غول پیکر...".



## مقدمه :

آیا تا بهحال بهعمل خیلی ظالمانهای برخوردهاید و دلتان  
خواسته است که یک جوری جلوآن را بگیرید؟

دختر کوچکی که قهرمان این کتاب است، میتواند  
هر وقت که اراده کند آن اعمال ظالمانه و حشتناک را تغییر دهد.  
هرگاه بهسادگی نتواند چیزی را تحمل کند تمام بدنش داغ  
میشود و نوک انگشت اشاره، دست راستش شروع به سوزش میکند  
ونوعی جرقه سفید آنی مانند برق، از آن میجهد و به کسانی  
که او را عصبانی کرده‌اند میخورد. و در این حال او انگشت  
سحرآمیزش را بهسوی آنها میگیرد و ...

یکی از چیزهایی که او نمیتواند تحمل کند، این است  
که مردمی صرفاً برای تفریح، پرندگان و جانوران را شکار کند.  
دوستان او در مزرعه کناردستی، یعنی پسران خانواده گرایگ،  
همیشه به شکار میروند و هر وقت او سعی کرده در این باره  
به آنها سخنی بگوید، به او خنديده‌اند. به همین جهت انگشت  
سحرآمیزش را رو بهسوی آنان میگیرد. آنها یک روز عصر برای  
شکار اردکها میروند و صبح روز بعد که از رختخواب بر میخیزند  
میبینند بهجای دستهایشان بال اردکهای وحشی درآمده‌است.  
البته خیلی خوشایند است که آدم بتواند پرواز کند و خوش—  
آیندتر از آن ساختن لانه‌یی برای پناهگاه است. ولی وقتی

قرار باشد چهار اردک غیرطبیعی که دستهای انسانی دارند،  
خانه آنها را به بازی بگیرند و با تفنگهای خودشان به خود آنها  
شلیک کنند، دیگر این مسئله چندان هم خواهی نداشت بود.  
"روآلد دال" مانند سه کتاب دیگرش برای کودکان،  
یعنی "آقارو باه خیالاتی" ، - "چارلی و کارخانه شکلات سازی"  
- و "جیمز و هلوی غول پیکر" - این بار نیز اثری تخیلی،  
ابتكاری و خیال‌انگیز آفریده است .



مزرعه، کناری مابهآقا و خانم گرگار  
دوبچه دارند و هر دو هم پسر هستند. به نامهای فیلیپ و  
ویلیام. گاهی برای بازی کردن با آنها به مزرعه‌شان می‌روم.  
من یک دخترم و هشت سال دارم، فیلیپ هم هشت  
سال دارد، ویلیام از او سه سال بزرگ‌تر است. ده سال دارد!  
چه گفتم؟ ... آها...، خیلی خوب، یازده سال.

هفتنه پیش اتفاق خیلی خنده‌داری برای خانواده  
گرگار افتاد. می‌خواهم به بهترین وجهی در باره این واقعه  
برای شما حرف بزنم:

آقای گرگار و دوپرش بیش از هر چیز دیگری در دنیا  
به شکار علاقه دارند. هر شنبه صبح، تفنگ‌هایشان را برمی‌دارند  
و بهسوی جنگل می‌روند تا پرندگان و جانورانی را پیدا و شکار  
کنند. حتی فیلیپ هم که فقط هشت سالش است برای خودش  
یک تفنگ دارد.

من نمی‌توانم شکار را تحمل کنم ، و واقعاً هم نمی‌توانم  
تحمل کنم . به عقلم هم جور در نمی‌آید که مردها و پسرها فقط  
به خاطر لذتی که از این کار می‌برند ، جانوران را بکشند . به  
همین خاطر تلاش می‌کنم فیلیپ و ویلیام را از این کار باز دارم ،  
هر وقت که به مزرعه‌شان می‌روم خیلی سعی می‌کنم که درباره  
این موضوع با آنها حرف بزنم ، اما آنها فقط به من می‌خندند .  
حتی یک بار هم این موضوع را به آقای گراگ گفتم ، اما  
او طوری از برابر من گذشت ، انگار نه انگار که من آنجا هستم .  
یک روز ، صبح شنبه ، فیلیپ و ویلیام را با پدرشان  
دیدم که از جنگل بیرون می‌آیند و یک بچه‌آهی زیبایی را با  
خود می‌برند .

با دیدن این منظره از کوره در رفتم و سرشان داد  
کشیدم .

پسرها به من خندیدند و برایم شکلک درآوردند ، و آقای  
گراگ گفت که به خانه بروم و به درس و مشقم برسم .  
آره ، شما گفتید و من هم رفتم ! به همین خیال باشید . . .  
رنگم سرخ شد .

و پیش از اینکه بتوانم جلو خود را بگیرم ، کاری کردم  
که هیچ خیالش را نداشتم .

انگشت سحرآمیزم را به سوی همه آنها گرفتم !  
اوه ، خدای من ! ، خدای من ، من حتی انگشتم را به  
سوی خانم گراگ هم که در آنجا نبود ، گرفتم . انگشتم را به سوی  
تمام خانواده گراگ گرفتم . ماهها بود که به خودم قول داده



بودم که انگشت سحرآمیزم را دیگر بهسوی کسی نگیرم ، یعنی  
بعد از اتفاقی که برای معلممان خانم "وینتر" پیر افتاد .  
خانم وینتر پیر بیچاره !

یک روز سرکلاس ، داشت بهما طرز ادای کلمات را یاد  
می داد ، او بهمن گفت : " بلندشو و گربه را هجی کن " من گفتم :  
" این که چیزی نیست ، ک - ر - ب - ه ! "

خانم وینتر گفت : " تو دختربچه کودنی هستی ! "  
من داد کشیدم : " من دختربچه کودنی نیستم ، خیلی  
هم خوب و باهوشم ! "

خانم وینتر دستورداد : " برو ، گوشة کلاس بایست ! "  
من خیلی عصبا نی شدم ، رنگم سرخ شد و انگشت جادویم  
را قرص و محکم بهسوی خانم وینتر گرفتم ، و ناگهان ...  
حدس بزند چه اتفاقی افتاد ؟ ...



کم کم موهایی پشت لباس ظاهر شدند! ، موهایی دراز و  
سیاه، درست شبیه سبیل گربه، فقط کمی بزرگتر و چقدر هم  
تند درآمدند! پیش از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کنیم، از  
بناآگوش هم در رفته بودند.



بچه‌ها شلیک خنده را سردادند و خانم وینتر گفت:  
"ممکن است بگویید چه چیزی این طور باعث خنده شما شده؟  
با همه هستم؟"

و وقتی که برگشت تا چیزی را روی تخته سیاه بنویسد،  
همه دیدیم که او دم درآورده است! یک دم بزرگ و پشمآلود!  
نمی‌توانم بگویم که بعد از آن چه اتفاقی افتاد، ولی  
اگر می‌خواهید بدانید که آیا خانم وینتر دوباره به صورت اولش  
درآمد یا نه، باید بگویم، نه! واوهیچ وقت هم به صورت اولش  
در نخواهد آمد.

انگشت سحرآمیزم را، همه عمرم به کار برده‌ام.  
من نمی‌توانم به شما بگویم که "چگونه" این کار انجام  
می‌گیرد. برای اینکه، حتی خودم هم نمی‌دانم!  
اما این عمل وقتی اتفاق می‌افتد که من از کوره در می‌روم  
و سرخ می‌شوم...

بعد تمام بدنم داغ می‌شود...  
و نوک انگشت اشاره دست راستم به شدت شروع به  
سوژش می‌کند...

وناگهان مثلیک شیئی الکتریکی، برقی از من می‌جهد  
و به کسی که مرا عصبانی کرده است بربخورد می‌کند...  
از آن پس، آن مرد یا زن تحت تأثیر انگشت سحرآمیز  
من قرار می‌گیرند و کم کم آنچه که باید بشود، می‌شود...  
و حالا خانواده گرگ زیر تأثیر جادوی انگشت من قرار  
گرفته بودند، و دیگر نمی‌شد کاری کرد.

به خانه رفتم و در انتظار وقایع نشستم. و وقایع خیلی  
زود اتفاق افتادند.

اکنون به شما می‌گویم که آن وقایع چه بودند. من تمام  
داستان را صبح روز بعد، وقتی که کار از کار گذشته بود، از  
زبان فیلیپ و ویلیام شنیدم.

بعد از ظهر همان روزی که من انگشت سحرآمیزم را رو  
به خانواده گرایی گرفتم، آقای گرایی و فیلیپ و ویلیام یک بار  
دیگر به شکار رفتند و این بار به دنبال مرغابیهای وحشی می-  
رفتند و مقصدشان دریاچه بود.





در اولین ساعت، آنها دهتا پرنده شکار کردند و یک ساعت بعد شش تای دیگر.

آقای گرگ فریاد زد: "چه روزی، چه روز پربرکتی!"  
واز شادی سراز پا نمی‌شناخت.

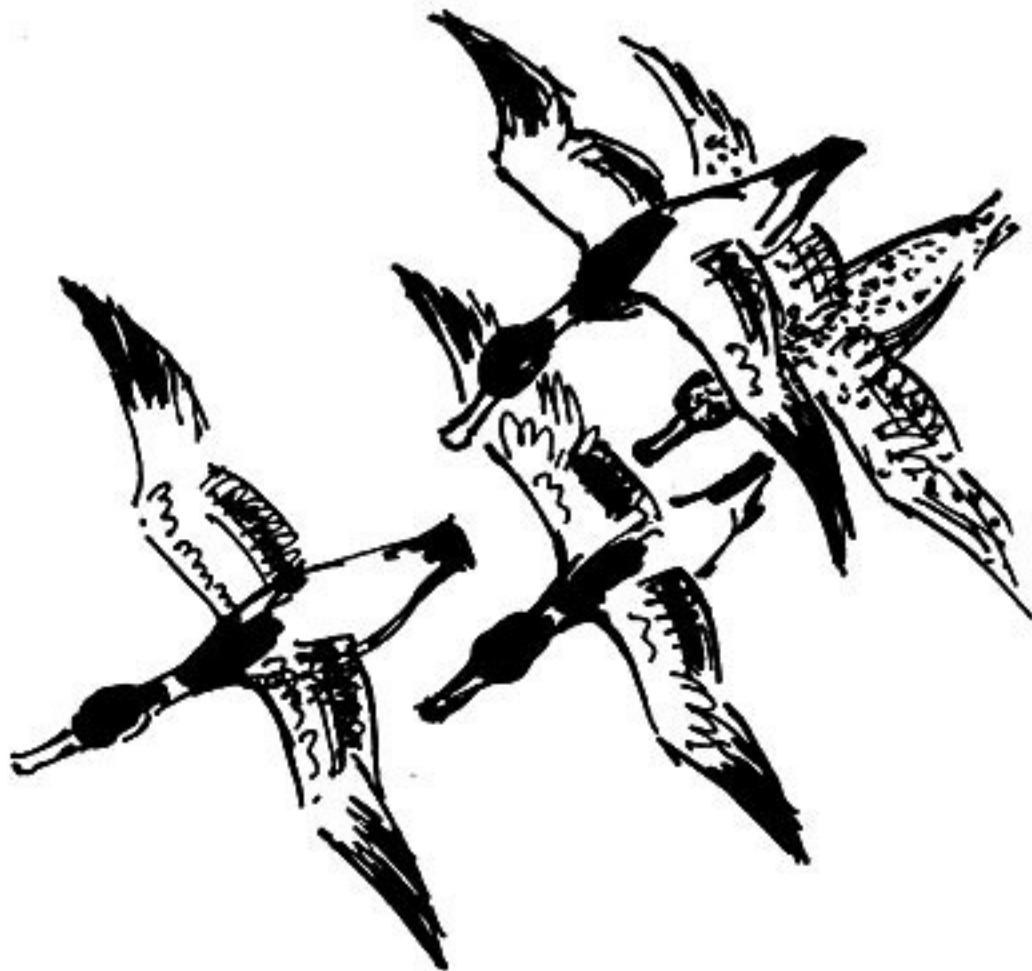
در این موقع چهار مرغابی وحشی دیگر بر فراز سرshan نمایان شدند. آنها خیلی پایین پرواز می‌کردند، خیلی راحت می‌شد شکارشان کرد.

تفنگها شلیک کردند تقدیم!، تقدیم!، تقدیم!... مرغابیها فرار کردند. آقای گرگ گفت: "خیلی مسخره است از دستمان در رفتند!"

اما بعد در برابر چشمان متعجب همگی، آن چهارتا  
مرغابی دوباره برگشتند و یکراست به طرف تفنگها پرواز کردند.  
آقای گرگ گفت: "هی، دارند روی زمین چه کار  
می‌کنند؟ نکند، راستی راستی تفنگها را می‌خواهند! و دوباره  
به طرفشان تیرانداخت. پسرها هم همین کار را کردند. و دوباره  
همه مرغابیها از دستشان در رفتند!

آقای گرگ خیلی سرخ شده بود و گفت: "هواخیلی  
تاریک شده، دیگر نمی‌شود جایی را دید، برویم خانه."  
به همین خاطر، همگی در حالی که شانزده پرنده‌ای را  
که قبلًا شکار کرده بودند، برداشتند و به سوی خانه راه افتادند.  
اما آن چهار مرغابی، دست از سر شکارچیان برنداشتند  
و همچنان که به سوی خانه می‌رفتند، دور و برا آنها پرواز می‌کردند.  
آقای گرگ که این وضع را حتی یک ذره دوست نداشت  
فریاد کشید: "گم شوید!" و بارها بسویشان شلیک کرد. اما





هیچ کدام از تیرها به هدف نخوردند. او نمی‌توانست آنها را خوب هدف بگیرد. در راه خانه، آن چهار مرغابی در آسمان بالای سرshan پرواز می‌کردند، و هیچ چیز نمی‌توانست آنها را از آنجا دور کند.

پاسی از شب گذشته، پس از اینکه فیلیپ و ویلیام به رختخواب رفته بودند، آقای گراغ بیرون رفت تا کمی هیزم برای بخاری بیاورد. وقتی که از حیاط می‌گذشت ناگهان صدای یک مرغابی وحشی را در آسمان شنید.

ایستاد و به بالا نگاه کرد. شب بسیار آرامی بود، هلال باریک و زرد ماه بر فراز درختان روی تپه بود و آسمان پر از ستاره... آقای گراغ صدای بهم خوردن بالهایی را درست بالای سرشن شنید و شبح تیرهٔ چهار مرغابی را دید که بروزمنه تاریک آسمان شب، خیلی نزدیک بهم، پرواز می‌کردند. آنها

در اطراف خانه دور می‌زدند.

آقای گراغ هیزمها را فراموش کرد و با شتاب به درون خانه بازگشت. او حسابی ترسیده بود. و از اتفاقاتی که در حال وقوع بودند دلش به شور افتاده بود. اما درباره این موضوع، چیزی به خانم گراغ نگفت.

فقط توانست بگوید: "بیا، بریم بخوابیم، خیلی خسته‌ام."

به همین جهت هردو به رختخواب رفتند و خوابیدند. صبح که شد، آقای گراغ اولین کسی بود که بلندشد، چشمانش را باز کرد و خواست دستش را از زیرلحاف در بیاورد تا ببیند ساعت چند است. اما دستش بیرون نیامد. زیر لب گفت: "خیلی مسخره است، دستم کجاست؟"

همین طور ساكت وحیران دراز کشیده بود، که چه اتفاقی افتاده! شاید دستش در جایی، قطع شده است. دست دیگرش را امتحان کرد. آن یکی هم بیرون نیامد. بلند شد نشد.

و برای اولین بار متوجه شد که چه بلا بی سرش آمد. فریادی کشید و از تختخواب بیرون پرید. خانم گراغ از خواب پرید و وقتی آقای گراغ را دید که آنها ایستاده، او هم جیغ کشید.

آخر می‌دانید آقای گراغ یک مرد کوچولو شده بود. قدش درست اندازه، پایه یک صندلی شده بود.



و دستها یش . به جایشان ، یک جفت بال اردک روییده بود .

خانم گراغ فریاد کشید : " اما ... اما ... اما ...  
شوهر عزیزم ، چه بلا بی سرت آمد؟ " از شدت هیجان صورتش  
گلگون شده بود .

آقای گراغ به صدای بلند گفت : " منظورت اینه ، که چه  
بلا بی سر هر دوتا مون او مده؟ "  
حالا نوبت خانم گراغ بود که از تختخواب بیرون بپرد .  
به طرف آینه دوید تا خودش را در آینه ببیند ، اما  
قدش به آینه نمی رسد و نتوانست خود را در آن نگاه کند . او  
حتی از آقای گراغ هم کوچکتر شده بود و همان طور هم به جای  
دستها یش دوتا بال در آورده بود .

آقای گراغ به گریه افتاد : " هق! هق! هق! هق! " و



داد زد: "این کار جادوگرهاست!" و هر دو شروع کردند به  
بال زدن و دور اتاق دویدن.

یک دقیقه بعد، فیلیپ و ویلیام پریند داخل اتاق.  
آنها هم همان ریخت و قیافه را پیدا کرده بودند. به جای  
دستهایشان، دوتا بال در آورده بودند. راستی که خیلی کوچک  
شده بودند. درست به اندازه یک گنجشک!

فیلیپ جیک جیک کرد: "مامان! مامان! مامان!", نگاه  
کن مامان، مامی تونیم بپریم!" و هر دو در هوا بپرواز درآمدند.  
خانم گرگ داد زد: "فوری بباید پایین، خیلی بالا  
رفته اید" اما پیش از اینکه بتواند یک کلمه دیگر بگوید فیلیپ



و ویلیام از پنجره به بیرون پریده بودند.

آقا و خانم گراغ به سوی پنجره دویدند و به بیرون نگاه کردند. هردو پسر بچه، کوچولو حالا دیگر در آسمان خیلی بالا رفته بودند.

خانم گراغ به آقای گراغ گفت: "عزیزم، فکر می‌کنی ما هم بتوانیم همین کار را بکنیم؟"  
آقای گراغ جواب داد: "چرا که نه، بیا، امتحان کنیم."

آقای گراغ شروع به بال زدن کرد و یکدفعه رفت بالا.  
بعد هم خانم گراغ این کار را کرد. و همان طور که داشت می‌رفت بالا فریاد زد: "کمک، نجاتم بدھید!"

آقای گراغ گفت: "بیا، نترس."

به این ترتیب هردو در آسمان بیرون از خانه، به پرواز در آمدند و چیزی نگذشت که به فیلیپ و ویلیام رسیدند.



در این هنگام همه، اعضای خانواده دور و بر یکدیگر  
 بال می‌زدند و پرواز می‌کردند.  
 ویلیام فریاد زد: "آه، قشنگ نیست؟، من همیشه  
 دلم می‌خواست بدونم، یک پرنده چه احساسی داره!"  
 آقای گراگ از خانم گراگ پرسید: "عزیزم، بالهایت  
 که خسته نشدند؟"  
 و خانم گراگ جواب داد: "نه اصلاً"، من می‌توانم  
 همین طور به پروازم ادامه بدهم!  
 در این موقع فیلیپ گفت: "هی، او نجارو، چندتا  
 اون پایین، دارن به طرف باغ خانه‌مان می‌روند!"  
 همه به پایین نگاه کردند، وزیر پایشان در باغ خانه



شان چهار اردک وحشی عظیم الجثه را دیدند که هر کدام  
به اندازهٔ یک آدم بودند، و عجیب اینکه مثل آدمها، به جای  
بال هر کدام دو تا دست دراز داشتند.

اردکها در یک خط مستقیم، در حالی که دستهایشان  
را موقع راه رفتن تکان می‌دادند، و نوکشان را به سوی آسمان  
گرفته بودند، به سوی در خانهٔ خانوادهٔ گرگ روان بودند.



آقای گرگ فریاد کشید: "صبر کنید! " و روی سر شان پرواز کنان پایین آمد، "برید بیرون، اون خونه منه! " اردکها به بالا نگاه کردند و قادقاد کردند. اولین اردک دستش را دراز کرد و در را باز کرد و به درون خانه رفت. و بقیه به دنبالش به درون رفتند. در بسته شد.

خانواده گرگ، رو به سوی پایین به پرواز در آمدند و روی لبه دیوار کنار در نشستند. خانم گرگ شروع به گریه و زاری کرد: "آه، خدای من! خدای من. آنها خانه ما را گرفتند، حالا چه کار کنیم؟ جایی نداریم برمی؟ "

حتی پسرها نیز شروع به گریه کردند.

فیلیپ گفت: "شب که شد، گربهها و روباءها ما را می خورند!

ویلیام گفت: "من می خوام توی رختخواب خودم





”بخوابم ! ”

آقای گرگ گفت : ”گریه کردن فایده‌ای نداره، هیچ کمکی هم بهما نمی‌کنه . اگر بگذارید حالا بهشما می‌گویم که چه باید بکنیم . ”

همگی گفتند : ”چه باید بکنیم ؟ ”

آقای گرگ به آنها نگاهی کرد و خندید : ”هیچی ، میریم یک لانه می‌سازیم . ”

آنها با تعجب گفتند : ”یک لانه ! ما می‌توانیم این کار را بکنیم ؟ ”

آقای گرگ جواب داد : ”ما باید این کار را بکنیم ، باید جایی برای خوابیدن داشته باشیم . دنبال من بباید . ” به سوی درخت بلندی پرواز کردند و درست روی نوک آن ، آقای گرگ ، جایی برای لانه درست کردن ، انتخاب کرد . و گفت : ”حالا ما به شاخه احتیاج داریم ، مقدار زیادی شاخه ؛



نازک و کوچک. همه‌تان بروید شاخه پیدا کنید و برگردید  
همینجا. "

فیلیپ نالید: "اما ما که دست نداریم !"

"خوب از نوکتان استفاده کنید !"

خانم گرگ و بچه‌ها یش پرواز کردند. و بزودی آقای  
گرگ شاخه‌ها را گرفت و شروع کرد به ساختن لانه.

او گفت: "بیشتر، بیشتر، خیلی بیشتر از اینها به شاخه  
نیاز دارم. برید باز هم بیارید."

لانه داشت درست می‌شد. آقای گرگ در روی هم چیدن  
و بافتن چوبها و شاخه‌ها خیلی ماهر بود.

بعد از مدتی گفت: "چوب بسه دیگه، حالا به بُرگ و  
پر و چیزهایی شبیه به اینها نیاز دارم تا توی لانه را راحت و نرم  
درست کنم."

ساختن خانه ادامه داشت و وقت زیادی گرفت ولی

بالاخره به پایان رسید.

آقای گراغ به عقب پرید و گفت: "امتحانش کنید" و  
از کاری که کرده بود خیلی خوشحال بود.

خانم گراغ در حالی که وارد لانه می‌شد و می‌خواست  
در آن راحت بنشیند، با خوشحالی فریادکشید: "آه، ترا خدا  
قشنگ نیست!؟ احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است یک تخم  
بذارم!"

بقیه هم به او پیوستند.

ویلیام گفت: "اینجا چه گرم و نرمه!"



و فیلیپ جواب داد: " و چه شادی آوره این قدر بالا زندگی کردن ! ما ممکنه کوچک شده باشیم ، اما هیچ کس اینجا دستش بهما نمیرسه که اذیتمان کنه ".

خانم گرگ گفت : "اما غذا چی ؟ ما در تمام طول روز چیزی نخوردہ ایم ! "

آقای گرگ گفت : "درسته ، بنا بر این ، ما به سوی خانه پرواز می کنیم و از یک پنجره باز به درون می رویم و وقتی که اردکها حواسشان نیست ، کمی بیسکویت برمی داریم . "

خانم گرگ فریاد زد : "آه ، اون اردکهای بزرگ کثیف نوکمان خواهند زد . "

آقای گرگ جواب داد : "نترس عزیزم ، ما خیلی مواطن خواهیم بود " و همگی بیرون پریدند .  
اما وقتی که به خانه رسیدند ، دیدند که همه درها





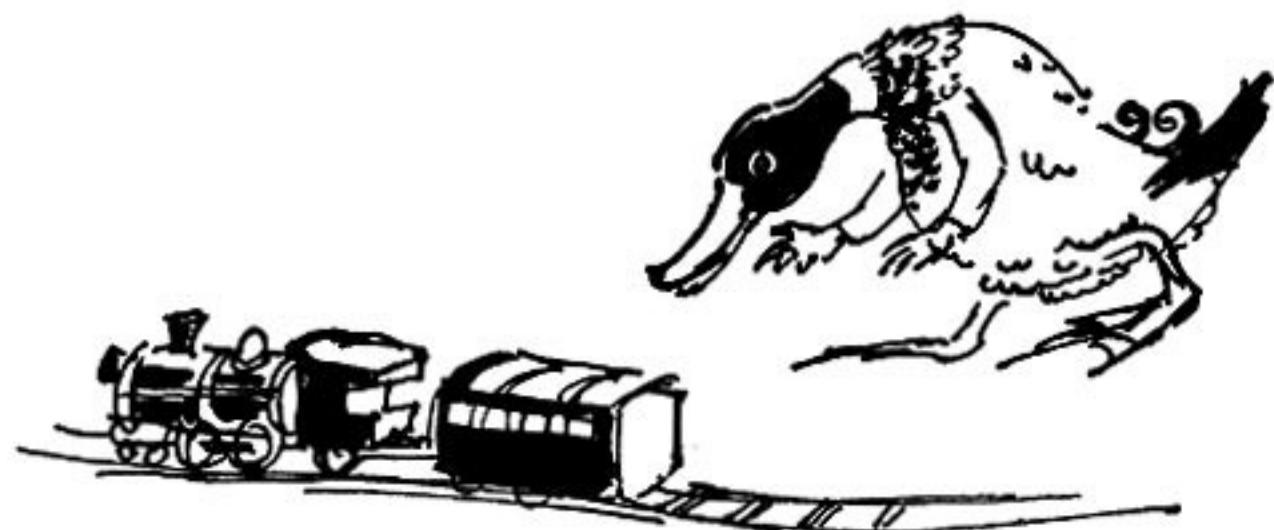
بسته است . راهی برای تورفتن نیست .  
 خانم گراغ همان طور که پشت پنجره آشپزخانه می پرید  
 جیغ کشید : " درست نگاه کن ، اون اردک پست خبیث چطوری  
 داره روی اجاق من غذا می پزه ! ، چطور جرأت می کنه ! ؟ "



آقای گرگ هم فریاد زد: "وبه آن یکی نگاه کن، که  
تفنگ قشنگ منو بدست گرفته." .



ویلیام در حالی که از پنجره بالایی به درون نگاه  
می‌کرد، زار زد: "یکی از اونا، توی رختخواب من خوابیده"  
فیلیپ گریه کرد: "ویکی از اونا هم داره با قطار برقی  
من بازی می‌کنه!"



خانم گرگ گفت : "آه، خدای من ! خدای من ! ، آنها  
 همه خانه ما را تصرف کرده‌اند ما دیگر هیچ وقت صاحب آن  
 خانه نمی‌شویم . ، حالا چی بخوریم ؟ "  
 فیلیپ غُرد : "من کِرم نمی‌خورم ، ترجیح می‌دهم  
 بعیرم ، اما کِرم نخورم . "

ویلیام گفت : "حلزون هم همین‌طور . . ."  
 خانم گرگ دو پسرش را زیر بالهایش گرفت و در آغوش  
 فشد و گفت : "نگران نباشید ، من آنها را خوب برایتان ریز  
 ریز می‌کنم به‌طوری که فرقشان را نخواهید فهمید و غذاهایی  
 درست خواهم کرد مثل : "کباب حلزون " مطبوع ! "کباب کِرم "  
 خوشمزه !



ویلیام زار زد : "آه، نه!"  
 و فیلیپ گفت : "هرگز!"  
 آقای گرگ اضافه کرد : "نفرت آوره! ما مجبور نیستیم  
 فقط به خاطر اینکه بال داریم، غذای پرندگان را بخوریم، به  
 جایش سبیلهای درخت را می‌خوریم. درختهای ما پراز سبب  
 است، بیایید!"

و بهاین ترتیب بهسوی یک درخت سبب پرواز کردند.



اما خوردن یک سیب بی‌آنکه آن را در میان دستهایتان  
بگیرید کار ساده‌ای نیست! هر موقع که دهانتان را پیش می‌برید  
تا گازی به آن بزنید، از زیر دندانهایتان درمی‌رود.

با همهٔ اینها، در آخر، هر کدامشان موفق شدند، تکهٔ  
کوچکی سیب بخورند. و بعد هوا تاریک شد و همگی به لانه  
برگشتند و در آن خوابیدند.

( فکر می‌کنم همین موقع‌ها باید باشد که من به خانه  
برگشم و گوشی تلفن را برداشتم که به فیلیپ تلفن کنم.  
می‌خواستم بدانم که آیا حال خانوادهٔ گرگ خوب است یا نه؟



گفتم : "الو ،"  
از آن سوی تلفن صدایی جواب داد : "قاد !"  
پرسیدم : "کی حرف میزنه ؟"  
"قاد - قاد !"





گفتم : "فیلیپ .. تو هستی ؟ "

"قاد - قاد - قاد - قاد ! "

حوصله‌ام سر رفت : "آه ، بسه دیگه ! "

بعد سروصدای مسخره‌ای بگوش رسید ، مثل اینکه ،  
پرنده‌ای داشت می‌خندید .

فوری گوشی را سرجایش گذاشت . فریاد کشیدم : "واي ،  
آن انگشت سحرآمیز ! چه بلایی سر دوستانم آورده ؟ ! " )

آن شب ، هنگامی که آقای گرگ و خانم گرگ و فیلیپ  
و ویلیام داشتند توى جایشان غلت می‌زدند تا آن بالا راحت‌تر  
بخوابند ، بادتندی آغاز به‌وزیدن کرده درخت بسما نور و آنور  
خم می‌شد و همگی ، حتی آقای گرگ ترسیده بودند که مبادا  
لانه از آن بالا پایین بیافتد . بعد باران آمد و همین طور یک‌ریز



بارید و بارید و بارید و لانه پر از آب شد. همه آنها خیس شده بودند عین موش آب کشیده — و وای که آن شب چه شب بد بد بدی بود!

بالاخره صبح فرا رسید و بدنبال آن خورشید گرما بخش سردرآورد. خانم گرایگ گفت: "خوب، خدارا شکر که تمام شد! دیگه، هیچ وقت نمی خوام توی یک لونه بخوابم!" و بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت . . .

ناگهان فریاد زد: "کمک. وای ببین! ببین! اون پایین رو ببین."

آقای گرایگ گفت: "چه خبره عزیزم؟" و بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. و از تعجب شاخ درآورد! روی زمین زیرپایشان، چهار مرغابی عظیم الجثه،

به بزرگی یک آدم، ایستاده بودند و سه تای آنها، تفنگ دستشان بود. یکیشان تفنگ آقای گراغ، یکیشان تفنگ فیلیپ و دیگری تفنگ ویلیام . . .

تمام تفنگها رو به بالا درست به طرف لانه نشانه رفته بودند.

آقا و خانم گراغ هر دو باهم به صدا درآمدند: "نه! نه! نه! شلیک نکنید!، خواهش می‌کنیم، شلیک نکنید!" یکی از مرغابیها که تفنگی نداشت، گفت: "چرا شلیک نکنیم؟ مگر شما همیشه به طرف ما تیر نمی‌اندازید؟"



آقای گرگ جواب داد: "اوه، ولی این فرق داره! ما  
 اجازه داریم اردکها را شکار کنیم!"  
 اردک پرسید: "کی بهشما این اجازه رو داده؟"  
 آقای گرگ گفت: "خودمان بهخودمان این اجازه رو  
 دادیم!"

اردک جواب داد: "عالیه!، و حالا ما هم داریم  
 خودمان بهخودمان این اجازه را میدیم که بهشما شلیک کنیم"  
 ( من، چقدر دلم می خواست، درست در همان لحظه  
 صورت آقای گرگ را می دیدم . )

خانم گرگ زاری کرد: "آه، خواهش می کنم! دو تا  
 بچه کوچک ما این بالا پیش ما هستند! می دانم شما به طرف





بچه‌های ما تیر نخواهید اندادخت! " اردک گفت: "دیروز، شما به بچه‌های من تیرانداختید، شما به هر شش تا بچه من تیراندازی کردید. " آقای گراگ فریاد زد: "من دیگر هرگز این کار را نخواهم کرد، هرگز!، هرگز! " اردک پرسید: "این حرف را از تهدل میزنی؟ " آقای گراگ جواب داد: "این حرف را از تهدل میزنم! " و دیگر تا آخر عمرم هم مرغابی دیگری را شکار نخواهم کرد! " اردک گفت: "اما این هنوز هم کافی نیست! آهورا چه می‌گویی؟ " آقای گراگ فریاد زد: "هر کاری بگویید می‌کنم، به شرطی که فقط اون تفنگارو زمین بگذارید! ، من هرگز اردک یا آهورا دیگری یا هر جانوری را شکار نمی‌کنم! " اردک گفت: "قول می‌دهی؟ " آقای گراگ جواب داد: "حتما! حتما!" اردک باز پرسید: "آیا تفنگها تون رو دور می‌اندازید؟ "

آقای گرگ جواب داد: "آنها را ریز ریز می کنم و شما  
دیگه هیچ وقت از من و خانواده‌ام نخواهید ترسید. "  
اردک گفت: "خیلی خوب، حالا می‌توانید بیایید  
پایین، ... راستی، تا یادم نرفته می‌خواستم به خاطر ساختن  
لانه بهتون تبریک بکم. به عنوان اولین کارتون واقعاً عالیه!"  
آقا و خانم گرگ و فیلیپ و ویلیام از لانه بیرون  
پریدند و بهسوی پایین پرواز کردند.

بعد ناگهان همه‌چیز در برابر چشمانشان تیره و تارشد،  
دیگر جایی را نمی‌دیدند، و در همان موقع یک احساس شادی—  
آور سراسر وجودشان را فرا گرفت و صدای وزیدن باد شدیدی  
را در گوشها یشان شنیدند و بعد سیاهی جلو چشمها یشان رنگ  
عوض کرد و آبی شد و بعد سبز شد و بعد سرخ شد و بعد بهرنگ  
طلابی درآمد و ناگهان آنها به خود آمدند و دیدند در آنجا،  
در آفتاب در خشان و مطبوع با غ خانه‌شان ایستاده‌اند و همه  
چیز دوباره به حالت طبیعی خود بازگشته است.

آقای گرگ، با خوشحالی فریاد کشید: "باله‌امون  
رفته‌اند و دسته‌امون سرجایشان برگشته‌اند!"  
و خانم گرگ خندید: "و ما دیگه کوچولو نیستیم، آه  
که چقدر خوشحالم!"

فیلیپ و ویلیام با خوشحالی آغاز به رقصیدن کردند.  
در این موقع بالای سرشان، صدای یک اردک وحشی  
را شنیدند. همگی به بالا نگاه کردند، و چهار پرندهٔ قشنگ را  
دیدند، که بر پهنهٔ آبی آسمان، بسیار نزدیک بهم، بهسوی





دریاچه<sup>۱</sup> درون جنگل در حال پرواز بودند.

گمان می‌کنم حدود نیمساعت بعد بود که قدم به درون  
باغ خانواده<sup>۲</sup> گراگ گذاشت. آمده بودم ببینم چه خبر است، و  
باید اعتراف کنم که منتظر بدترین چیزها بودم. جلو دروازه<sup>۳</sup>  
خانه‌ایستادم و خیره شدم. منظره<sup>۴</sup> عجیبی بود.

در یک گوش، آقای گراگ با چکش بزرگی افتاده بود  
به جان سهتا تفنگ، و داشت آنها را خرد می‌کرد.

در یک گوش، دیگر خانم گراک داشت دسته‌گلهای



قشنگی را روی شانزده کپه خاک کوچک می‌گذاشت. که من بعداً  
فهمیدم این کپمهای خاک، قبر اردکهایی است که روز پیش آنها





را کشته بودند.

و در وسط حیاط فیلیپ و ویلیام با یک کیسه پر از بهترین دانه، پرنده‌گان که مال پدرشان بود، ایستاده بودند. و اطرافشان پراز پرنده بود. پرنده‌هایی مثل اردک، کبوتر، پرستو، سینه‌سرخ، چکاوک، گنجشک و انواع و اقسام پرنده‌هایی که من نمی‌شناختم، این دو بچه را در میان گرفته بودند و داشتند دانه‌هایی را که آنها به اطراف می‌ریختند، بر می‌چیدند و می‌خوردند.

من گفتم: "صبح به خیر، آقای گرگ!"  
 آقای گرگ چکش را پایین آورد و نگاهی به من انداخت:  
 "دیگه اسم من گرگ نیست، به افتخار دوستان پرو بال دارم،  
 اسمم را از گرگ به "اگ" تغییر دادم."

ریخته پاشیده است ! "

فیلیپ گفت : "اونا وان حمام را پرکردن ! ، فکرمی کنم  
تمام شب رو ، تو اون شنا کردن ! همه‌جا پر ریخته ! "  
آقای اگ گفت : "اردکها آب را دوست دارند ، خوشحالم  
که بها اونا خوش گذشته . "

درست همین موقع ، از جایی نزدیک دریاچه ، صدای  
تق تق بلندی به گوش رسید .

فریاد زدم : "کسی داره تیراندازی می‌کنه !"  
آقای اگ گفت : "باید جیم کوپر باشه ! او و سه تا پسرش.  
اونا دیوانهوار شلیک می‌کنند ، اونا کوپرهای هستند ، همه خانواده  
کوپر . "

ناگهان ، احساس کردم دارم سرخ می‌شوم ، و بعد  
همه‌جام گرم شد . . .

و بعد نوک انگشتم شروع به سوزش سختی کرد . احساس  
کردم نیرویی در من بوجود می‌آید و بزرگ و بزرگتر می‌شود . . .  
برگشتم و با تمام قدرتی که داشتم به سوی دریاچه  
دویدم .

آقای اگ فریاد زد : "هی ! یکدفعه چهات شد ؟ کجا  
داری میری ؟"

جواب دادم : "دنبال خانواده کوپر"  
"اما ، چرا ؟"

گفتم : "صبر کنید و ببینید ! آنها امشب روی نوک  
درخت‌ها خانه خواهند داشت ، همه‌شان ! "



## امیر کبیر منتشر کرده است:

خوگوش تپه  
نویسنده و نقاش: رایرت لاسن  
ترجمه باربد طاهری

لاسن، خوگوش تپه را از دنیای وهم آلود و پرسور حیوانات آکنده می‌کند، از عواطف، چشم و روابط آنها می‌گوید و اینهمه از دیدی «انسانی» است آنها شعر می‌خوانند همچنانکه انسانها شعر می‌خوانند و از اینکار لذت می‌برند.  
هر چند که جورچی شعر این آواز را می‌دانست و آهنگش را هم بلد بود ولی نمی‌توانست آنها را با هم بخواند، او ایندا کمی آهنگ را زمزمه کرد؛ سپس شعرش را خواند و بعد سوت زد.

خوگوش تپه حاوی دوازده قصه است که تمامی آنها بازگوینده پدیده‌ها و پایدارهای حال و فضای حیوانات است.

بی بی د دیای جنوب  
آستریدلیندگرن  
ترجمه پوران صلح کل

بی بی، دخترک شیطان و زورمند که حاسی بچه‌های ضعیف است و دوست خوبی برای آنها بهشمار می‌آید با هر کار و رفتارش ماجرا بی پدید می‌آورد گفتنی و شنیدنی.

در این مجموعه «بی بی» از درس و مشق باز می‌ماند و با قدرت خدادادی که دارد در مدرسه آشوبی پهپا می‌کند که خواندنش نشاط این دخترک سرشار را به خواننده منتقل می‌کند. بی بی، پدرش را که یک ناخدای با شهامت و ساهر است با مهربانی پذیرا می‌شود و همراه او به کشتی می‌رود و در آنجا با ملوانانی که هر کدام اعجوبهای هستند گردن نهاده در اطاعت پدر «بی بی» آشنا می‌شود و قصه اقامت او در کشتی و درگیری شجاعانه او با ملوانان پرخور و زورمند و سراجام هیروزی او، آن چنان گیرا و شیرین است که خواندن آن برای بزرگسالان هم خالی از لطف نیست.

## فانوس فرسوده

نوشته هانس کریستین آندرسن

ترجمه اردشیر نیکپور

[...، فانوس فرسوده خیابان، فانوس بیرون که سالیان درازی به شرافتمندی و سربلندی خدمت کرده بود و آکنون که سخت پیر و فرسوده شده بود، بنا بود از کار معاف گردد و بازبینی شود. آن شب آخرین شبی بود که بر پایه خود ایستاده بود و خیابان را روشن می کرد. او تقریباً اندیشه ها و نگرانیهای رقصانه پیری را داشت که بداند برای آخرین بار در صحنه نمایش ظاهر می شود و می رقصد و از فردا باید در کلبه محقر زیر شیر وانی خود بیفتند و به دست فراموشی سپرده شود. فانوس فرسوده خیابان از فردای خود هراسان بود زیرا می دانست که در آن روز او را به تالار شهرداری خواهند برد تا مورد بازدید و معاينة شهردار و اعضای الجمن شهر قرار گیرد...]

این قسمتی از قصه فانوس فرسوده است که دوین دفتر فراهم آمده از مجموعه آثار آندرسن با آن آغاز می شود و قصه های آشنایی چون سوزن رفوگری، پسرک سلطان، بلبل، گلهای هایده کوچولو، گالشهاخ خوشبختی، گراز مفرغین و پیمان دوستی را در بر می گیرد.

در قصه های آندرسن واقعیات در لباس افسانه هایی شیرین نمایانده می شوند و عبارتی بهتر، آندرسن دیار افسانه ها را مرجعی می داند برای بازگویی حرفه ایش که همه امید است و نوید.



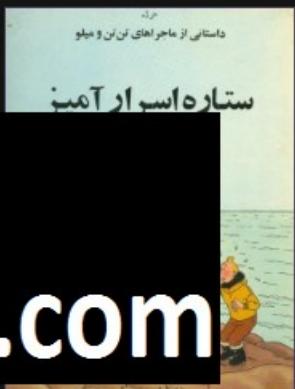
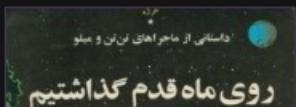
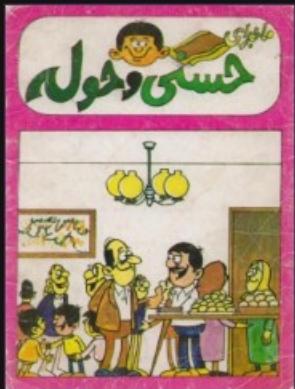
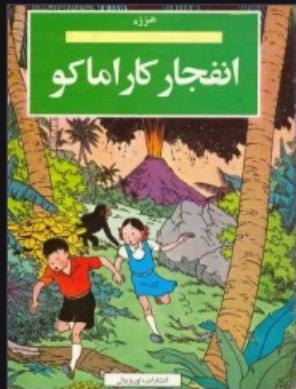
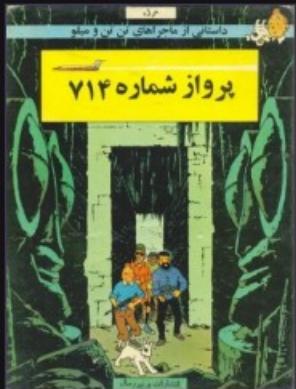
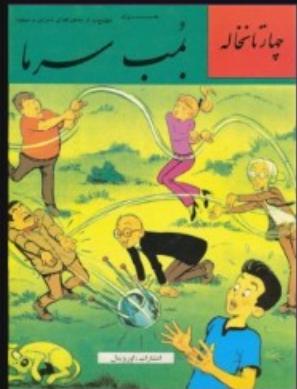
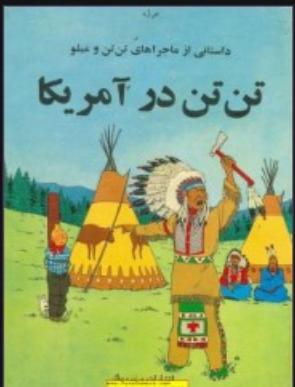
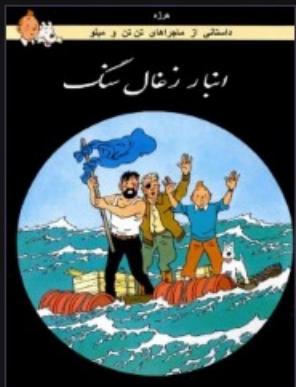
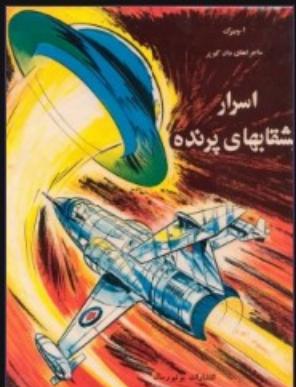
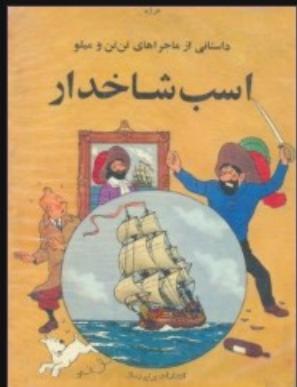


- ۵۳ ماجرا ای خانواده‌ها ینسو
- ۵۴ کنتمو نت کریستو
- ۵۵ وحشی کوچو لو
- ۵۶ العاس خدای ماه
- ۵۷ هر کول
- ۵۸ پسر پر نده
- ۵۹ دختر مهر بان ستاره‌ها
- ۶۰ شجاعان کوچک
- ۶۱ بلبل
- ۶۲ امیل و کار آگاهان
- ۶۳ شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴ گریستف گلصب
- ۶۵ ملکه زنبور
- ۶۶ امیر ارسلان نامدار
- ۶۷ ترسو
- ۶۸ آینه سحر آمیز
- ۶۹ جانوران حق شناس
- ۷۰ گر به سخنگو
- ۷۱ سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲ پسر کچو بان و گاو نر
- ۷۳ اسب سفید
- ۷۴ آسیاب سحر آمیز
- ۷۵ گنجشگ کزبان برینده
- ۷۶ دو برادر
- ۷۷ ازدهای شمال
- ۷۸ خوانده تصویرها
- ۷۹ را بین هود و دلاوران جنگل
- ۸۰ خرگوش مشتل گنا
- ۸۱ رایسنون گروزو
- ۸۲ سفرهای گا لیور
- ۸۳ برق دریانی
- ۸۴ صندوق پر نده
- ۸۵ پسر کبند اتفاقی
- ۸۶ فندک جادو
- ۸۷ با نوی چرا غم بست
- ۸۸ شاهزاده موظلاقی
- ۸۹ سلطان ریش بزی
- ۹۰ خر آواز خوان
- ۹۱ آدمک چو بی
- ۹۲ جادو گر شهر زمرد
- ۹۳ سام و حشی
- ۹۴ سیک شمال
- ۹۵ آلیس در سرزمین عجایب
- ۹۶ اسب سر کش
- ۹۷ جاک غول کش
- ۹۸ آیوانه
- ۹۹ آرزوهای بزرگ
- ۱۰۰ بازمانده سرخ پوستان
- ۱۰۱ کیم
- ۱۰۲ دور دنیا در هشتاد روز
- ۱۰۳ سرگذشت من
- ۱۰۴ اور نادون
- ۱۰۵ هکلبری فین
- ۱۰۶ ملا نصر الدین
- ۱۰۷ گردیدریا
- ۱۰۸ قام سایر

## از این سری منتشر کرده‌ایم :

- ۱ اردک سحر آمیز
- ۲ کفشهای بلوبرین
- ۳ نهنگ سفید
- ۴ فندق شکن
- ۵ پنهانی بینی در از
- ۶ آرکور شاه و دلاوران میز گز
- ۷ سندباد بحری
- ۸ او لیس و غول یا کچشم
- ۹ سفرهای مارکو پولو
- ۱۰ جزیره گنج
- ۱۱ هایدی
- ۱۲ شاهزاده‌های پر نده
- ۱۳ سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴ شاهزاده و گدا
- ۱۵ اسپارتا کوس
- ۱۶ خیاط کوچو لو
- ۱۷ جزیره اسرار آمیز
- ۱۸ خلیقه‌ای که لک لک شد
- ۱۹ دیوید کاپر فیلد
- ۲۰ العاس آبی
- ۲۱ دن کیتوت
- ۲۲ سه قفتگدار





# دانلود شده از www.ParsGamers.com

